



به مناسبت حوادثی که اخیراً در ایران رخ داده بر آن شدم سخنانی را در باب آزادی بیان ذکر کنم. بحث حاضر بیشتر صبغه تئوریک و سیاسی خواهد داشت و به بخشی از مباحث مربوط به حقوق بشر مربوط می شود.

ماه رمضان امسال (۸۱) در ایران با حادثه غریبی همراه و آغاز شد. آقای دکتر هاشم آقاجری، یکی از استادان دانشگاه تربیت مدرس، که از دوستان نزدیک ما نیز هست، به مناسبت سخنرانی ای که در همدان کرده بود، بازداشت شد و پس از چند نوبت بازجویی و نهایتاً محاکمه، به مجازات های بسیار سنگینی محکوم شد؛ شلاق، زندان، تبعید، محرومیت از تدریس و بالاخره، بالاتر از همه، اعدام. مجموع این مجازات های سنگین به خاطر این بود که این استاد دانشگاه، در سخنرانی خود در همدان سخنانی در نقد روحانیت و قرائت رسمی و موجود از دین بر زبان آورده بود. در همان جلسه سخنرانی نیز مخالفت هایی حضوری با وی شد و کسانی که متعلق به جناح خاصی هستند و معمولاً برای برپا کردن آشوب در چنین جلساتی حضور به هم می رسانند، در آنجا نیز حاضر بودند و فتنه و غوغا برپا کردند و سخنران را مجبور کردند تا مجلس سخنرانی را ترک کند و جان خود را به در برد. از فردای روز سخنرانی، هجوم تبلیغاتی بسیار وسیع و شدیدی علیه وی آغاز شد.

امام جمعه همدان به صراحت گفت باید با این شخص برخورد شود و اگر نشود، ما مردم را می شورانیم تا با او برخورد کنند. پاره ای از مراجع، یا مراجع نماها، فتواهای بسیار غریب و حیرت آور و تأسف باری در باب آن سخنران صادر کردند. بعضی او را مانند سلمان رشدی دانستند؛ بعضی نیز او را از میمون هم چند پله پایین تر شمردند. برخی از روزنامه ها نیز نفت و هیزم بر آتش این فتنه می ریختند و هر روز بیش از روز پیش سعی در محکوم و مطرود کردن این شخص می کردند. البته در پس پرده مذاکراتی جریان داشت تا این قائله همین جا فرو خوابانده شود و حتی این استاد به دادگاه نیز خوانده نشود، ولی گویا آن معاملات موفق نبود یا پاره ای از طرف های معامله نقض عهد کردند و تصمیم گرفتند ایشان را به دادگاه احضار کنند و نتیجه احضار همان شد که گفتم. از همان آغاز پیدا بود که نزاع یک نزاع صد درصد سیاسی است. یعنی، جناح های سیاسی که در کشور

ما بر سر قدرت می جنگند، یکدیگر را آسوده نمی گذارند و برای حذف رقیب از هیچ فرصتی نمی گذرند و از هیچ وسیله ای برای فرو کوفتن حریف دریغ نمی کنند. آنها در اینجا هم لقمه چرب و شیرینی به دست آورده بودند. چه لقمه ای بهتر و عوام فریب تر و عوام انگیزتر از اینکه گفته شود کسی آمده، در روز روشن، در دانشگاه و در حضور جمعی از مردم، آشکارا به پیامبر، به پیشوایان دینی و ائمه معصومین اهانت کرده، ضروریات دینی را زیر سؤال برده، احکام شرع را مسخره کرده، روحانیت را به باد تمسخر گرفته، تقلید را انکار کرده و آب پاکی بر دست همه ریخته و همه چیز را بر باد فنا داده است! روحانیت خصوصاً، و آن بخش ارتجاعی اش، به قوت به میدان آمد، یا بهتر است بگویم به میدان کشیده و آورده شد؛ مطبوعات همدست آنها نیز الحق سنگ تمام در ترازوی وقاحت نهادند و این آتش را هر چه شعله ورتر کردند. به هر حال، ماجرای فوق العاده اسف انگیزی بود و هست! نمونه های کمتر و کوچکتر از این را دیگران هم چشیده و تجربه کرده بودند، اما متأسفانه به جای اینکه چنین حوادث سوئی روز به روز لاغرتر و تراشیده تر شود، تجربه تأسف انگیز تاریخی دوران اخیر ما نشان داد که چنین نیست و این فتنه ها چاق تر و فرجه تر می شوند و کسانی که دست در این آتش افروزی ها دارند، مجرب تر می شوند و هر روز نقش تازه ای بر صفحه تفتیش می نگارند.

وقتی حکمی که دادگاه صادر کرده بود اعلام شد و به سمع و نظر عامه رسید و مردم، علی الخصوص افراد حساس به این واقعه، از آن آگاه شدند، ناگهان جامعه ما، مخصوصاً جامعه دانشگاهی و بیدار ما، یکپارچه آتشی شد و اعتراضات از هر سو برخاست. عموم دانشگاه های کشور به نحوی درگیر اعتراض نسبت به این حکم شده اند. تجمعات بزرگ دانشجویی در تهران و شهرستان های دیگر برگزار شده است. پاره ای از روحانیان و بسیاری از نمایندگان مجلس به این حکم اعتراض کردند. رییس مجلس این حکم را حکم ننگین و انزجارآوری خواند، که تعبیر بسیار

**اندیشه آزادی بیان  
معنایش  
این بود که  
آدمی حق دارد  
خطا بکند  
و حق دارد  
رأی و سخن  
خطای خود را  
بدون واهمه  
مجازات  
و افتادن در تنگنا  
یا دیدن عقوبت  
و محروم شدن از  
حقوق اجتماعی  
و سیاسی  
بیان کند**

سنگین و کوبنده و بی سابقه ای بود. کار به جایی رسید که حتی نمایندگان رهبری در دانشگاه ها خود را مجبور دیدند که در مقابل این حکم موضع بگیرند و شانه خود را از زیر بار اتهام حمایت از این حکم ننگین خالی و خارج کنند، نامه ای بنویسند و رییس قوه قضاییه را هشدار دهند که این کار نباید می شد و شما می بایست به سرپنجه تدبیر از پیش آمدن این گره جلوگیری می کردید و اکنون هم که گره ایجاد شده، باید آن را هر چه زودتر به سرپنجه تدبیر بکشاید. رییس جمهور هم مخالفت خود را صریحاً با این حکم ابراز کرد. تقریباً کسی از آگاهان و مشفقان در کشور نماند که آن حکم را مورد مخالفت و طعن و نقد و طرد قرار نداده باشد. این آثار عقب نشینی در قوه قضاییه به خوبی دیده می شود، زیرا الحق قصه دردآوری است. این حکم به قدری ناحق است و عدم تناسب عمل و عکس العمل در آن چنان مشهود است که هیچ کس جرأت دفاع مستقیم از آن را ندارد. البته آتش افروزان همچنان به آتش افروزی ادامه می دهند و دوباره به رخ می کشند که در سخنرانی آن استاد از پاره ای کلمات نسبتاً تند و زننده استفاده شده است. ولی به فرض که آنها عیب باشد، جرم نیست؛ و به فرض که جرم باشد، مجازاتش آن نیست. به علاوه، خود آن استاد، قبل از اینکه حادثه دادگاه و زندان پیش بیاید، از پاره ای تندی ها در سخنان خود عذرخواهی کرده بود و این عذرخواهی را به سمع عموم رسانده و در روزنامه ها آورده بود.

باری، اگر تاریخ قوه قضاییه و تاریخ درگیری های سیاسی را در بیست سال اخیر نگاه کنیم، این واقعه چندان نباید خلاف انتظار و تعجب آور باشد، اما به دلیل همان موضع گیری های سیاسی ناگهان جرقه ای شد برای برافروخته شدن آتش های اجتماعی و سیاسی بزرگ. من در باب جوانب سیاسی امر سخنی نمی گویم. مطمئنم که این حکم نقض خواهد شد و به اجرا در نخواهد آمد. البته گرچه آسیب های جدی به این استاد خواهند رساند و قاعدتاً او را به طور کامل تیره نخواهند کرد، اما دست کم قصه اعدام منتفی خواهد شد و

محقق نخواهد شد و مطمئنم که طرفین نزاع هر کدام محاسبه خود را خواهند کرد که چه کسی در این بازی برنده و چه کسی بازنده شده است. طرفین برای آینده خود نقشه‌های تازه خواهند کشید که گاهی نکنند و گزافی نگویند و رنجی نبرند و گنجی نبالند. اینها محاسبات سیاسی است.

اما این ماجرا یک جانب‌تئوریک هم دارد که اینک مورد بحث من است. این بعد‌تئوریک همان است که به بحث آزادی بیان مربوط می‌شود. آنچه در اینجا محل نزاع و سخن است، این است که آیا شهروندی، رعیتی، مسلمانی، نامسلمانی، در جامعه اسلامی و در جامعه ایرانی ما حق دارد که نقدهایی را که به روحانیت و حتی به دین دارد، آشکارا و لاف‌در یک جامعه علمی و دانشگاهی، بیان بکند یا حق ندارد، یا در جامعه‌تئوریک‌تر، آیا عقیده آدمیان بر جان آنها مقدم است و ترجیح دارد یا جان آنها بر عقایدشان مقدم است؟ به فرض که این شخص توهینی به پیامبر یا به پیشوایان دینی کرده باشد (که البته نکرده است)، آیا به خاطر این توهین مستحق مجازات اعدام می‌شود؟ آیا باید جان خود و سر خود را ببازد، چرا که سخنی ناسزاگونه نسبت به پیشوایان دینی بر زبان آورده است؟ اگر کسی سخنی در انکار و نقد دین، سخنی بر خلاف درک کنونی و قرائت رسمی از دین در جامعه ما بگوید، مستحق چنین مجازات‌های سنگینی می‌شود؟ کسانی که مخالف اینگونه مجازات‌ها هستند، امروزه نوعاً از موضع حقوق بشر و حق آزادی بیان سخن می‌گویند. یعنی معتقدند که آدمی از آن جهت که آدمی است، به صرف انسان بودن و نه به هیچ دلیل دیگری، واجد یک رشته حقوق است که یکی از آنها حق سخن گفتن، حق عقیده داشتن، حق اظهار نظر و نقد کردن است. از جمله چنین حقوقی است حق دفاع از خویش، حق انتخاب همسر، حق انتخاب وطن، حق انتخاب دین و کثیری از این حقوق که در اعلامیه حقوق بشر آورده شده است. این مسأله برای امروزیان و برای کسانی که با فرهنگ جدید، تمدن جدید و فلسفه جدید آشنا هستند در حکم امری بدیهی می‌نماید؛ یعنی حاجت به استدلال ندارد و امری است که بی‌چون و چرا پذیرفته شده و پذیرفتنی است و نباید بر سر آن چانه زد یا برای آن دلیل خواست. در کشورهای غربی چنین است و در کشورهای شرقی نیز آنها که متأثر از این اندیشه و فلسفه‌اند، همین‌گونه می‌اندیشند. اما، همچنان که می‌دانیم، در تفکر دینی کلاسیک، مسأله هیچ‌گاه به این روشنی نبوده و چنین فکر و چنین رأیی، هیچ‌گاه بدین صراحت و خلوص و بی‌تکلفی مورد قبول عالمان و پیروان هیچ دینی نبوده است. منظور من از دین فقط

اسلام نیست؛ در مسیحیت و یهودیت نیز همین‌طور است. در هیچ دینی قصه آزادی بیان به آن شکل و به آن صورت و به آن معنا که امروز گفته و خواسته و ترویج می‌شود وجود نداشته است؛ نه تنها وجود نداشته، بلکه با آن مخالفت‌های صریح هم می‌شده است.

راه دور نرویم. ما با تاریخ کلیسا آشنا هستیم و فاصله زمانی چندان زیادی با آن نداریم. مشخص‌ترین ویژگی دوران قرون وسطی که در اروپا دوران سیاهی بود، مخالفت با آزادی بیان و آزادی عقیده و اندیشه بود. آن حوادث فجیعی که در اروپا رخ داد شاید کم‌و کیفی در کشوری مثل کشور ما بی‌سابقه بوده، بلکه اصلاً سابقه نداشته است. اینکه آدمیان را به خاطر عقیده‌شان، یا به خاطر بی‌عقیدگی‌شان، آنطور بسوزانند و زجر بدهند و از زندگی و رفاه و آبرو و حیثیت محروم کنند، در میان ما نبوده است. در اسپانیا و در ایتالیا که تفتیش عقاید خیلی قوی بود، حقیقتاً برگ‌های سیاهی در تاریخ کلیسا نگاشته شد. یکی از نویسندگان آمریکایی قرن ۱۹ کتابی دارد به نام «بیکار میان کلام و علم». او در آن کتاب می‌گوید، در طول تاریخ نهادی خونریزتر از کلیسا یا به عرصه وجود نهاده است. در طول تاریخ، جنگ‌ها در گرفته، شاهان آمده‌اند، خلفایی به نام دین آمده‌اند و رفته‌اند، اما دستگاه پاپ و کلیسا از همه آنها بیشتر خون ریخته است؛ فقط هم مردتان و بی‌دینان و بدعقیده‌ها نبودند که مورد طعن و مجازات کلیسا قرار می‌گرفتند، بلکه حتی ساحران نیز قربانی می‌شده‌اند. شکار ساحران یکی از حوادثی بود که ما نمونه‌اش را در کشورهای اسلامی نداشته‌ایم، ولی در آنجا به قوت و به شدت رواج داشت. ساحران و ساحره‌ها را می‌گرفتند و با بدترین مجازات‌ها و عقوبت‌ها به قتل می‌رساندند. کافی بود که کسی با دیگری دشمنی داشته باشد تا او را به عنوان ساحر یا ساحره معرفی کنند و آنگاه بنشینند و سوختن او را تماشا کنند. البته مجازات ساحر و مرتد در اسلام نیز مثل مسیحیت قتل است، اما آن وسعتی که این حادثه در اروپا داشت در میان مسلمانان ندارد. در میان یهودی‌ها هم البته این قصه همین‌طور بوده و هست؛ یعنی تبدیل دین مجازات‌های سنگین دارد.

باری، همه اینها نشان می‌دهد که ماجرای آزادی بیان مطلقاً در گذشته چنین حکمی و چنین صورتی نداشته است. در این مسأله در میان ما هم مواردی، گرچه نه زیاد، وجود داشته است که افراد را به خاطر عقیده‌شان مورد ایداء قرار می‌دادند. کسانی در میان اهل سنت بودند که پاره‌ای از شیعیان را به قتل رساندند به خاطر اینکه آنها را بدعقیده و بدبین می‌دانستند. البته اینها همه منطقی خاص خود داشت. یعنی وقتی

اهل سنت می‌دیدند که فی‌المثل پاره‌ای از شیعیان، پیشوایان آنها، مثل عمر و ابوبکر را لعن و ناسزا می‌گویند، طبعاً عکس‌العمل نشان می‌دادند و به بی‌دینی و بدبینی آنها فتوا می‌دادند و در مواردی آنها را به قتل می‌رساندند. تاریخ عرفا و صوفیانی نیز که به قتل رسیدند اینک در پیش چشم ماست. عین‌القضات همدانی در قرن پنجم شمع آجین شد به خاطر اینکه در پاره‌ای از نوشته‌هایش سخنانی یافته بودند که با اندیشه‌های رسمی دینی زمانه سازگاری نداشت. او حرف‌هایی در باب نبوت زده بود؛ حرف‌هایی در باب ادیان باطله زده بود که آنها نمی‌پسندیدند و نهایتاً او را به نحو فجیعی به قتل رساندند. حلاج هم که داستان مشهورتر از داستان دیگران است، به دلایل مختلف به قتل رسید، گرچه آنچه در ظاهر بیان شد و علماً به آن فتوا دادند، این بود که او معتقد است که خداست و سخنان الحادآمیز می‌گوید و در کوچه و بازار دعوی انا الحق می‌کند. نمونه‌های دیگری هم از ایداء و تعقیب و ایجاد هراس و ناامنی برای کسانی که بددین و بدعقیده شمرده می‌شدند، داریم.

حافظ می‌گوید:

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند

جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

و باز، در جای دیگری می‌گوید:

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید

از شافعی پرسید امثال این مسائل

این دو بیت را از حافظ خواندم تا

نکته‌ای را گفته باشم. یکجا حافظ تحلیلی

عرفانی از واقعه قتل و به دار آویخته شدن

حلاج می‌کند و می‌گوید، درست است

که کسانی بدخواهی کردند و آن بیگناه را

به قتل رساندند، ولی او در دادگاه عشق و

عرفان بی‌گناه نبود؛ گناه او این بود که اسرار

را هویدا می‌کرد و رازها را فاش می‌کرد. این

همان است که مولانا گفت:

تا نگویی سر سلطان را به کس

تا نریزی قند را پیش مگس

در حقیقت، آن مجازات و عقوبت یک

مجازات و عقوبت الهی بود که به دست

پاره‌ای از افراد جاری و ظاهر شد. این یک

تحلیل عرفانی است. اما در آن بیت دوم،

نکته دیگری است. می‌گوید، اصلاً خود

بالای دار بودن حلاج یک پیام داشت؛

اینکه از شافعی، یعنی فقیه، حکم عاشقی را

پرسید. به تعبیر حافظ:

در دفتر طیب خرد باب عشق نیست

ای دل به درد خو کن و نام دوا پیرس

در دفتر طیب خرد و در دفتر فقیه، باب

عشق نیست؛ لذا آنها حکمش را نمی‌دانند و

کار اگر به دست آنها بیفتد، عاشقان بر دار

خواهند رفت. حرف حافظ این بود که دو

مکتب داریم: یکی مکتب فقه و مقررات و

قانون، و دیگری مکتب عشق که رها و

آیا

شهروندی

رعیتی

مسلمانی

نامسلمانی

در جامعه اسلامی و

در جامعه ایرانی ما

حق دارد که

نقدهایی را که

به روحانیت

و حتی

به دین دارد

آشکارا

و لاف‌

در یک جامعه علمی

و دانشگاهی

بیان بکند

یا حق ندارد

آزاد از همه قوانین و مقررات قانونی و فقهی است. هرگاه که قدرت به دست فقیهان بیفتد، عشق و عاشقان را محکوم خواهند کرد. مولانا هم در مثنوی می گوید:

آن طرف که عشق می افزود درد

بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

وقتی که به باب عشق می رسیم می بینیم که ابوحنیفه و شافعی و فقهای بزرگی مثل آنها سخنی ندارند و درسی نگفته اند. معنی نهایی این حرف این است که تا وقتی دور، دور فقیهان است، عاشقان باید سکوت پیشه کنند. به بیان روشن تر و امروزی تر، حافظ هیچ وقت از این موضع که حق عاشقان است که سخن خود را بگویند و عاشقان حق آزادی بیان دارند، سخن نمی گفت. این موضع در گذشته وجود نداشته است. این موضع وجود نداشته که همانطور که فقیهان حق دارند حرف بزنند ما عرفا هم حق داریم حرف بزنیم. از این موضع سخن نمی گوید که حتی اگر حرف ما باطل باشد، چه اشکالی دارد! بگذارید حرفمان را بزنیم! به عکس، می گوید اتفاقاً حرف ما حق، و حتی حق تر از حرف فقیهان است، ولی فعلاً چون قدرت دست آنهاست، ما چاره ای جز سکوت کردن نداریم. این درسی بود که همه عارفان گرفتند و سکوت را پیشه کردند و به تعبیر خودشان افساء اسرار نکردند. لذا، آنچه در گذشته مطرح بود این نبود که همه کس حق دارد هر حرفی را که دارد بزند، ولو آن حرف باطل باشد. نه مولوی این را گفت، نه حافظ و نه حتی عارفان. در آن زمان اصلاً ایده آزادی بیان متولد نشده بود. عاشقان و عارفان، معترض بودند، اما نه اعتراضی به دلیل و بر مبنای حق آزادی بیان، بلکه اعتراضی به دلیل و بر مبنای اینکه ما حقیق و راست می گوئیم. منتها آنها کوتاه هم می آمدند، چرا که قدرت در دست دیگری بود. در اینجا در حقیقت فلسفه ای خیلی قوی نیز وجود داشت، که امروزه هم هست و از آن سخن گفته می شود. آن فلسفه این است که آزادی و دموکراسی و حقوق، همگی با قدرت نسبتی دارند و شما در مقام تعریف نمی توانید این مقولات را چنان تعریف کنید که پای قدرت در میان نیاید و آنها را در یک فضایی که در آن بازی قدرت نیست، ببینید و بفهمید و بیان کنید.

از دوران مشروطه در ایران، وقتی بحث آزادی بیان مطرح شد، دیگر صحبت از این نبود که فقط سخنان حق، حق دارند که بیان شوند. سخن این بود که هر سخنی حق دارد که بیان شود. یکی از شاگردان مرحوم علامه طباطبایی، صاحب تفسیر المیزان و اصول فلسفه و روش رئالیسم، در یکی از آثار خود، با عنوان مهر تابان، از قول ایشان نقل می کند که گفته بودند خوب شد که سر و کله این فرنگی ها در ایران پیدا شد و این حرف های جدید به ایران نیز راه گشود، چرا

که کمترین فایده این حرف ها این بود که پس از آن دیگر کسی نمی توانست صوفیان و درویشان را راحت بکشد و بگوید شما کفر می گوئید و مرتد هستید! (۱) توجه کنید که در گذشته راحت برخی از این افراد را می کشتند.

یکی از بزرگترین فقهای سه قرن پیش، به نام مرحوم آقا وحید بهبهانی، که به عنوان احیاکننده مکتب اصولی و فرو کوبنده مکتب اخباری شهرت دارد و در تاریخ تفکر و فقه شیعی واجد مرتبه خیلی بلندی است، پسری داشت به نام آقا محمدعلی کرمانشاهی. ایشان در دوران فتحعلی خان قاجار می زیست، ولی فتحعلیشاه در تهران بود و ایشان در کرمانشاه. آقا محمدعلی کرمانشاهی فقیه بود، آن هم فقیه مبسوط الید؛ یعنی برای خودش قائل به بسط ید بود و اعتقاد داشت که هر کاری بخواهد می تواند بکند و شرع و فقه این اجازه را به او داده است. حتی گفته می شود که در موردی فتحعلیشاه قاجار به او پیغام داده بود که شما اگر حکمی را اجرا می کنید، لااقل آن را به سمع ما برسانید. وی پاسخ داده بود، خیر! ما نمی توانیم احکام شرع مقدس را به خاطر رساندن به سمع سلطان به تعویق اندازیم. باری، آقا محمدعلی کرمانشاهی به صوفی کش اشتها داشت و به این وصف شهرت دارد. او با صوفیان دشمنی خاصی داشت و آنها را کافر می دانست و به راحتی فتوا به قتل آنان می داد. در برخی کتاب ها مواردی که آقا محمدعلی شخصاً اقدام به قتل صوفیان کرده بود و با خوراندن زهر، آنان را کشته بود ثبت شده است. آنچه آقای طباطبایی گفته بود، ناظر به همین حوادث بود. یعنی ایشان از این وقایع خبر داشت که به شاگرد خود گفته بود، یکی از فایده های کوچک قصه آزادی بیان و حقوق بشر و اندیشه های جدید این بود که لااقل بساط صوفی کشی برافاده است.

آنچه در مشروطه رخ داد و اندیشه ای که وارد ایران شد، اندیشه آزادی بیان، همراه با بقیه اندیشه های جدید بود که پس از انقلاب فرانسه در اروپا رونق یافته بود و به ایران نیز راه یافت. اصلاً می توان گفت که انقلاب مشروطه ما یک نوع کپی ناقصی بود از انقلاب فرانسه در قرن هجدهم. بسیاری از ایده های جاری در آن انقلاب به ایران هم راه یافت. این ایده ها را تحصیل کرده ها و فرنگ رفته های ما که نوعاً در فرانسه تحصیل کرده بودند و از آن طریق با اندیشه های اروپایی جدید آشنا شده بودند، به ایران آوردند. آنها پاره ای از کتاب ها را به فارسی ترجمه کردند و کم و بیش، در همان محدوده آدم های باسواد داخلی، دیگران را نیز از این موازین و مواضع آگاه کردند.

اندیشه آزادی بیان معنایش این بود که آدمی حق دارد خطا بکند و حق دارد

رای و سخن خطای خود را، بدون واهمه مجازات و افتادن در تنگنا، یادیدن عقوبت و محروم شدن از حقوق اجتماعی و سیاسی، بیان کند و اظهار دارد. حق دارد که ببیند و اندیشه خود را، اعم از اینکه حق باشد یا باطل، بر زبان آورد. این معنای آزادی بیان بود. مرحوم شیخ فضل الله نوری تعبیر «کلمه خبیثه آزادی» را به کار می برد. وی می گفت، بابی ها، دهری ها، طبیعی ها (یعنی ماتریالیست ها و مادی ها) هستند که کلمه خبیثه آزادی را مطرح می کنند. و می افزود که کسی حق ندارد هرچه دلش می خواهد بگوید یا بنویسد. ایشان به صراحت می گفت که آزادی مطبوعات و آزادی بیان مخالف قطعی شرع است و باید از آنها پیشگیری شود. دلیل مخالفت وی با مشروطه نیز همین بود و با همین توجیه خواستار مشروطه مشروعه بود. سخن او را حقیقتاً دیگر عالمان نفی نکردند. آنها، در طرفداری از مشروطه، بیشتر به جنبه سیاسی، یعنی جنبه ضد استبدادی مشروطه نظر داشتند. شیخ فضل الله این وجوه مشروطه، یا حقوق بشر و آزادی را نیز مد نظر داشت و معتقد بود که اینها با مواضع و موازین شرعی منافات مطلق دارد و لذا نباید مورد تأیید و حمایت عالمان قرار بگیرد. در طرف مقابل نیز البته موافقان آزادی و مشروطیت سنگ تمام گذاشتند؛ یعنی سخنانی گفتند که بیش از حد تحریک کننده عالمان بود. مثلاً نوشته بودند، محتضر را هنگام مرگ به جای آنکه رو به قبله دراز کنند باید رو به پارلمان دراز کنند! شما حس می کنید که چنین سخنانی حتی امروز هم اگر زده شود روحانیون ما را تا چه اندازه تحریک می کند. این را مقایسه کنید با یک قرن قبل که روحانیت گرچه اقتدار ظاهری سیاسی و قوه قهریه و ارتش نداشت، چنانکه امروز دارد، اما به یک اعتبار جایگاه بسیار عمیق تر و سنگین تری در دل ها و سینه ها داشت و جامعه نیز بسی بسته تر از امروز بود. چنین سخنانی در آن روزگار بسیار برخورنده و تحریک کننده بود؛ چنانکه تحریک هم کرد و حوادث بدی نیز در پی آن آفریده شد. باری، یکی از مهمترین عوامل در افروختن آتش آن مقابله که یک قرن پیش در ایران پدید آمد، همین قصه آزادی بیان بود. چنین بود که آزادی بیان در جامعه ما جا نیفتاد که نیفتاد! فقط وقتی که حکومت و قوه حاکمه ضعیف می شدند نوعی آزادی و حتی می شود گفت نوعی هرج و مرج حاصل می شد. اما همین که هیأت حاکمه مرتب خود را بازمی یافت و بر امور تسلط پیدا می کرد، دوباره داغ و درفش ظاهر می شد و اهل فکر و اهل قلم و نظر و علم نیز به عنوان نخستین مخالفان مورد ایداء و خشم قرار می گرفتند.

پس از شهریور ۲۰، یعنی وقتی متفقین وارد ایران شدند و رضا شاه را که خود بر

از دوران مشروطه در ایران وقتی بحث آزادی بیان مطرح شد دیگر صحبت از این نبود که فقط سخنان حق دارند بیان شوند سخن این بود که هر سخنی حق دارد که بیان شود

سر کار آورده بودند، فراری دادند و پسرش را بر تخت نشانند، کشور ما چند سالی شاهد آزادی بود. اما آن آزادی به معنای این نبود که هیأت حاکمه‌ای بر سر کار باشد که آزادی را بشناسد و آن را ارج نهد و حق مردم را به ایشان باز دهد. چنین نبود. آنها صرفاً قدرت نداشتند تا مخالفان و منتقدان را منکوب و سرکوب کنند. هنوز قدرت به قدر کافی شکل نگرفته بود. لذا احزاب و گروه‌ها و نشریات همچون قارچ در کشور می‌روییدند. اما همین که سوء قصدی به جان شاه شد و حوادث دیگری پیش آمد، هیأت حاکمه ترمزها را کشید و دوباره اختناق شروع شد و رشد کرد و عمیق‌تر و بسته‌تر شد، تا نوبت به انقلاب اسلامی رسید. در یکی دو سال آغاز انقلاب، مجدداً همان وضعیت پیش آمد. خوشبختانه این دوره را بسیاری از ما به یاد داریم. در آن ایام، کتاب‌هایی که ما حسرت خواندن، بلکه دیدنشان را داشتیم، در تیراژ هزاران نسخه به چاپ می‌رسید و در مقابل دانشگاه تهران فروخته می‌شد. روزنامه‌ها، گروه‌ها، بحث‌های آزادی که در دانشگاه و مساجد و خیابان برقرار می‌شد، جوان‌ها و غیرجوان‌هایی که در این بحث‌ها شرکت می‌کنند... وضعیت کشور عجیب بود. البته این وضعیت مقتضای آن حالت انقلابی بود. در اینجا هم هیأت حاکمه و شورای انقلاب قدرت را بازیافته بود. آن آزادی، یا حتی هرج و مرجی که در کشور بود، دلیل تئوریک نداشت، دلیل سیاسی، عملی، قدرتی داشت. به تدریج که هیأت حاکمه مقتدرتر شد، مواجعه با این مسائل نیز شروع شد. این وضع به نحوی کج‌دار و مریز در این بیست و پنج ساله در کشور ما جریان داشته است. روشنفکرانی که به حکومت نزدیک‌تر بودند، مجال فراختری برای نوشتن و بیان داشتند. آنان که دورتر بودند مجال چندانی برای این کار نداشتند. کتاب‌ها، گاهی سختگیرانه‌تر و گاهی آسان‌گیرانه‌تر، ممیزی می‌شد. پاره‌ای از افراد مورد تعقیب و ایداء قرار می‌گرفتند. بعد هم تزه‌های فرهنگی در کشور ما مطرح شد. تهاجم فرهنگی معنایش این بود که عده‌ای در داخل کشور هستند که دانسته یا ندانسته آب به آسیاب دشمن می‌ریزند و افکار براندازانه آنها را در پوشش‌ها و لعاب‌های تئوریک و زیبا و بزرگ کرده بر جوانان می‌فروشدند و زهر را در قدمی کنند و در کام آنها می‌ریزند و لذا باید از فعالیت‌های اینها جلوگیری کرد. تئوری عجیبی که حاکمیت ما در ایران داشت و دارد این بود که چون دستگاه‌های رسمی کشور، یعنی وزارت ارشاد و دانشگاه‌ها و مساجد و رادیو تلویزیون و غیره، از عهده حل و رفع تهاجم فرهنگی بر نمی‌آیند، لذا گروه‌هایی غیررسمی، (که امروزه آنان را در آخرین اسمشان «لباس شخصی‌ها» می‌نامند

و معلوم نیست به کجا بسته‌اند و از کجا تغذیه می‌شوند، گرچه اهل نظر می‌دانند)، باید به وجود بیابند تا در مواقع لازم حمله کنند، اجتماعی را برهم زنند، کتابفروشی‌ای را آتش بزنند، فیلمی و سینمایی را تعطیل کنند، شخصیتی را مورد آزار و هجمه و اذیت و ضرب و شتم قرار دهند... اینها چنین کارهایی را به وفور می‌کردند و دست تصرف و تعقیب احدی هم به ایشان نمی‌رسید و نمی‌رسد. یعنی کاملاً آزادی قانونی دارند و به آنها امن و امان داده شده تا این حمله‌ها را صورت بدهند. در واقع وجود این جریان‌ها یک تئوری و یک فلسفه نیز بیشتر ندارد، و آن این است که آزادی بیان به معنی مطلق کلمه مخل و مضر است و باید از آن جلوگیری شود و اینها هم اجراکنندگان این رأی و اندیشه هستند.

می‌رسیم به وضع حاضر. رییس‌جمهور جدید که بر سر کار آمد، به هر حال در مواضع و شعارهای خود از حقوق بشر و آزادی بیان و دیالوگ میان تمدن‌ها سخن می‌گفت. از این رو اهل قلم و اهل نظر جانی گرفتند و گمان بردند که می‌توانند در این دریا، یا در این استخر، شنا کنند. ولی متأسفانه رؤیای آنها آشفته و خوابشان تعبیر نشد و آنچه رخ داد برخلاف مراد و مرام و رؤیا و حسرت آنها بود. روزنامه‌هایی که یکی پس از دیگری درآمده بودند و افراد پخته و آزموده در آنها شرکت داشتند به سرعت بسته شدند؛ افراد و مسئولان و مدیران آنها به زندان افتادند؛ پایگاه دشمن شمرده شدند... تا می‌رسیم به امروز که این حکم حیرت‌آور، یا این حکم ننگین، از طرف قوه قضاییه جمهوری اسلامی ایران صادر می‌شود و همه را در بهت و حیرت فرو می‌برد و جهانیان را می‌گریاند، یا می‌خندانند، و در هر حال علیه ما می‌شوراند.

ما با آزادی بیان مسأله داشته‌ایم. این مسأله به چند شکل بیان شده و من اینک می‌کوشم تا فلسفه‌های آن را بیان کنم. منصفانه باید دید که آیا اساساً درست است که مادر جامعه‌ای به افراد آزادی بیان دهیم. اجازه دهید در موضع کسانی بنشینیم که مخالف این حق‌اند و دقیقاً ادله آنها را بررسی کنیم و ببینیم که نهایتاً برآیند این ادله چیست و تا چه اندازه قابل دفاع است.

### ادله مخالفان آزادی بیان

۱- این دلیل در قالب یک تمثیل بیان می‌شود. همه ما قبول داریم که نباید اجازه داد غذای سمی در میان مردم پخش شود. اگر حکومتی بداند، ولو مردم ندانند، و اگر آگاهان بدانند، ولو ناآگاهان ندانند، که یک کالا، غذا یا محصولی که فروخته می‌شود سمی و مضر است، باید از توزیع آن جلوگیری کنند. وظیفه قوه‌ای که مسئول حمایت و حفاظت و هدایت مردم است، این

است که از توزیع و فروش اینگونه کالاها بی‌سبی و زیانبار جلوگیری کند. طبیبان نیز همین کار را می‌کنند و اساساً وجود وزارت بهداشت در جامعه برای انجام همین امر است. ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که مردم هرچه را می‌خواهند بخورند، هر چه را می‌خواهند بفروشند و هر بیماری‌ای را پخش کنند. اگر کسی به بیماری مسری‌ای مثل وبا یا طاعون یا آبله مبتلا باشد، اصلاً حق ندارد از خانه‌اش بیرون بیاید. بالاتر از این، حتی حق ندارد میهمان بپذیرد یا با کسی مکاتبه کند، چون در مواردی مشاهده شده که ویروس آبله از طریق نامه‌نگاری به نقاط دیگری راه یافته و منتشر شده است. از این طریق است که وزارت بهداشت از پخش ویروس جلوگیری خواهد کرد، والا اگر این ویروس اجازه نشر پیدا کند، انفجاری پیدا خواهد کرد که دیگر به آسانی قابل پیشگیری نیست.

خوب، بر قیاس این تمثیل گفته می‌شود که در میان افکار نیز ویروس وجود دارد که باید نسبت به آن حساس بود. یعنی همانگونه که نسبت به غذای خود حساسیت می‌ورزیم، باید به خوراک فکری خود نیز حساس باشیم. گیرم بنده و شما چنین حساسیتی نداشته باشیم، لیکن آن کسی که مسئول ماست و نظارتی بر کشور دارد و مسئول هدایت و حفاظت مردم است، باید حساسیت داشته باشد و در قبال این امر مسئولیت نشان دهد. گیرم که چند انسان عالم و آگاه و متفکر حق را از باطل تشخیص می‌دهند و میکروب‌های سمی را از غیرسمی بازمی‌شناسند، ولی عامه مردم و کسانی که در آن سطح بالا از اندیشه و تحقق و تأمل نیستند، چه گناهی دارند؟ عامه مردم نسبت به این امور قدرت تمیز ندارند؛ لذا دیگری باید به داد آنان برسد و از آنها دستگیری کند و آنان را از افتادن در قتلگاه نجات دهد. این عمده استدلالی است که مخالفان آزادی فکر می‌کنند.

۲- دلیل دوم مخالفان آزادی بیان این است که می‌گویند شما اگر به آزادترین کشورها، یا به تعبیر دیگر، کشورهایی که بیشترین ادعا را در باب رعایت حقوق بشر دارند، بنگرید، خواهید دید که در آنها نیز آزادی بیان به نحو مطلق وجود ندارد. این سخن البته درست است. در هر کشوری، چه آمریکا و چه کشورهای اروپا، اگر کسی بخواهد از آزادی بیان استفاده کند برای اینکه موجب تجزیه آن کشور شود، یا از آزادی بیان برای ایجاد فتنه‌ها و آشوب‌های قومی بهره‌گیرد و مردم را به جان هم اندازد و فتنه برانگیزد، جلو او را می‌گیرند. خاک، سرزمین، کشور، ملیت، آنقدر محترم است که تمامیت آن بالاتر از هر ارزشی است، حتی ارزش آزادی بیان. اگر شما بخواهید از آزادی بیان سوء استفاده، یا استفاده کنید

ما نمی‌توانیم  
بپذیریم  
که کسانی  
پیشاپیش بنشینند  
و خودشان  
تصمیم بگیرند  
که کدام افکار  
سمی و خطرناک  
و کدام غیرسمی  
و غیرخطرناک  
هستند  
و بعد  
اجازه نشر دهند  
جامعه  
یا دست کم  
جامعه عالمان  
جامعه متخصصان  
جامعه آگاهان  
باید به این نتیجه  
برسد که  
چیزی  
سمی و خطرناک  
است  
یا نیست

و به سرزمین و کشور و ملیت لطمه بزنید، جلو شما گرفته خواهد شد. لذا آزادی بیان در هیچ جا مطلق نیست، حتی در کشورهایی که ادعای مطلق بودن می‌کنند، یا مردم تصور می‌کنند که در آنجا آزادی بیان به نحو مطلق وجود دارد.

۳- دلیل سومی که می‌آورند این است که در کشورهای لیبرال، که تر آزادی بیان از آنجا به جاهای دیگر سرایت کرده است، گرچه در تئوری سخن از آزادی بیان گفته می‌شود، ولی هیچ وقت در عمل چنین آزادی بیانی وجود ندارد، بلکه انواعی از حصارها و محدودیت‌ها و منع‌ها به طور نانوخته وجود دارد و یک رشته ارزش‌ها و ساختارها چنان در آنها شکل گرفته‌اند که فکر و بیان را کانالیزه کرده‌اند.

این سخن نیز درست است. مثلاً، همین کشور آمریکا؛ درست است که مدعی لیبرال دموکراسی است و نویسندگان قانون اساسی آن مفتح‌ترند که قانونی بسیار مترقی نوشته‌اند که سرمشق قانون‌های اساسی دیگر جهان است و درست است که در باب مسأله آزادی بیان در نوشته‌ها و در قانون اساسی سنگ تمام نهاده‌اند، ولی وقتی که به عمل و به آن ساختار شکل گرفته در این کشور نگاه می‌کنید، می‌بینید که ماجرا چنین نیست؛ یعنی، همه خود را مواظبت می‌کنند، مبادا حرفی از دهانشان درآید یا سخنی از قلمشان تراوش کند که شغلشان، یا آزادی و احترامشان را از دست بدهند. در همین آمریکا اگر کسی بخواهد بیش از حد درباره اسرائیل صحبت کند و با این قبیل مسائل کلنجار برود، خود را با خطر جدی روبرو کرده است. از مردم عادی بگذریم؛ حتی دانشگاهیان هم که در ظاهر و در فرض کارشان اظهار نظر در این قبیل مسائل است، کمابیش در محدوده مواضع رسمی حرکت می‌کنند و پای خود را چندان از خطوط قرمز بیرون نمی‌نهند. کسانی هم مثل آقای چامسکی که راه دیگری را می‌روند، در واقع در سطحی قرار دارند که دست‌آید کسی به آنها نمی‌رسد. والا اگر مردم عادی یا استاد‌های عادی دانشگاه بخواهند با این قبیل مسائل کلنجار بروند، مزاحمت‌های جدی برای آنها پدید خواهد آمد. توجه کنید که در هیچ جای قانون چنین منعی وجود ندارد، ولی جامعه و جهان که روی کاغذ حرکت نمی‌کند، بلکه برای خود ساختاری دارد. تعامل‌های مردم، کنش‌ها و واکنش‌ها و برخوردها تدریجاً شکل و سامان و حصار و صورتی به جامعه می‌دهد که هر کسی کمابیش جای خودش را می‌شناسد.

بله، پدیدآورندگان اعلامیه جهانی حقوق بشر و فیلسوفان نخستینی که در باب لیبرالیسم سخن می‌گفتند، جامعه سیالی را در نظر داشتند و می‌گفتند در این جامعه سیال همانقدر که بنده حق دارم حرف بزنم،

شما هم حق دارید حرف بزنید؛ همانقدر که بنده حق خطا دارم، شما هم حق خطا دارید؛ بعد، از وسط این حرف‌ها و خطاها و صواب‌ها و تضارب آرا چیزهایی سر بر می‌کشد و برآیندی پیدا می‌شود. ولی الان، در زمان ما، آن برآیندها پیدا شده، صلب و ستبر شده و شکل گرفته است. اینک جامعه دیگر سیال نیست و دیگر هر حرفی در آن زده نمی‌شود، هر سخنی شنیده نمی‌شود، هر شجاعتی ابراز نمی‌شود. شجاعت‌ها اندازه‌گیری شده و حرف‌ها قالب‌گیری شده است. مخصوصاً وجود این رسانه‌های گروهی که شب و روز تولید و تزریق فکر می‌کنند حکایتی دارد.

به این ترتیب ظاهر امر این است که آزادی بیان و اندیشه‌ای وجود دارد؛ ولی کدام آزادی اندیشه‌ای به قول مولانا:

نه بند است و نه زنجیر، همه بسته چراییم  
چه بند است و چه زنجیر که بر پاست  
خدایا!

در ظاهر نه بند است و نه زنجیر؛ همه آزادیم. اما به باطن اگر نگاه کنیم، چه بند است و چه زنجیر که بر پاست خدایا! هزار بند و زنجیر بر دست و پا پیچیده شده است. در جهان حاضر، دولت‌های دموکرات قدرتی دارند که هیچ دیکتاتوری در تاریخ خوابش را نمی‌دیده است. ما چنگیز و مغول و هیتلر و نرون و آتیل و امثال آنها را ملامت می‌کنیم که به مردم زور می‌گفتند و بر جان و مال و ناموس مردم حاکم بودند و تعرض می‌کردند و می‌پنداریم در جهان امروز چنین نیست، بلکه عدالتخانه‌ها برپاست و دادگاه‌ها و قضات به عدالت حکم می‌رانند، مردم وکیل می‌گیرند، به دادگاه می‌روند، قانون نوشته وجود دارد و نهایتاً حق به حقدار می‌رسد. البته من منکر اینها نیستم، ولی فراموش نکنید که امروز قدرتی در جامعه و در حکومت هست که در گذشته واقعاً کسی در خواب نمی‌دید که اینطور بتواند بر همه چیز مردم مسلط باشد و مردم تا بدین حد در اسارت باشند و کوچکترین جنبش آنان زیر نظارت باشد و دیگران بتوانند گریبانشان را بگیرند. البته این مطلب در باب آزادی حرکات اجتماعی است، لیکن در باب آزادی بیان هم کمابیش همین طور است؛ چون بیان آزاد از فکر آزاد سرچشمه می‌گیرد و وقتی فکر آزاد نبود، کدام بیان آزاد است؟ انسان ممکن است خیال کند که آزادانه چیزهایی را بیان می‌کند، ولی واقعاً این چه آزادی‌ای است!

مقدمه بیان آزاد، فکر آزاد است. ولی آیا واقعاً در آن قبیل کشورها فکر آزاد است؟ کسانی که بیست و چهار ساعته پای رادیو و تلویزیون نشسته‌اند و از روزنامه‌ها تغذیه می‌کنند، چگونه می‌توانند فکر آزاد داشته باشند؟ سیل اطلاعات و داده‌هاست که

بر ذهن آنها ریخته می‌شود و وقتی هم که چیزی را بیان می‌کنند، همان‌ها را می‌گویند. تازه، ای کاش این اطلاعات، اطلاعاتی عمیق بود! بخش عمده این اطلاعات از اینگونه است که فلان هنرپیشه چه کرد، یا چه کسی ازدواج کرد، چه غذایی را دوست دارد، چه لباسی را پوشیده، به کجا سفر کرده و... اطلاعاتی کم‌ارزش یا بی‌ارزش. در اینجا مسأله کاملاً تجاری است.

باری، این هم استدلال دیگر مخالفان آزادی بیان است. مطابق این استدلال، در کشورهایی که دم از آزادی بیان می‌زنند و منبع و مولد این اندیشه بوده‌اند، حقیقتاً فکری آزاد نیست تا بیانی آزاد باشد. فکر هم اگر آزاد باشد، بیانش آزاد نیست؛ برای اینکه شخصی اگر بخواهد برخلاف جریان آب شنا کند و سخنی بگوید که بر وفق مراد حاکمان و گردانندگان آشکار و نهان جامعه نیست، باید هزار تاوان دهد.

مجموع این ادله است که عده‌ای را واداشته تا بگویند آزادی بیان امر معقول و شریفی نیست و این همه که از آن حرف زده می‌شود و سخن می‌رود، صرفاً یک شایعه یا یک مداست، مدی که بها و ارزش چندانی ندارد؛ شایعه‌ای که حقیقتی ندارد؛ سخن دروغی که عده‌ای زده‌اند و دیگران هم از سر ساده‌لوحی آن را باور کرده‌اند.

بر ادله و استدلال‌های بالا این مسأله را نیز بیفزایید که عده‌ای اصلاً کاری به این استدلال‌ها ندارند. این استدلال‌ها در مقام اقتای خصم بیان می‌شود، اما کسانی اصلاً پروای اقتای خصم را ندارند. آنان می‌گویند، اولاً ما قدرت داریم و اقتضای قدرت این است که پاره‌ای از چیزها را آزاد نگذاریم؛ ثانیاً تکلیف داریم، وظیفه ماست که از چیزهایی جلوگیری کنیم، وظیفه ماست که به کتاب‌هایی اجازه نشر ندهیم، وظیفه ماست که به افرادی اجازه حرف زدن ندهیم.

توضیحات بالا را از این جهت بیان کردم که نشان دهم مسأله آزادی بیان و اندیشه، خالی از پیچیدگی و غموضی نیست و نمی‌توان آن را ساده گرفت. نباید گمان کنیم جاهایی که دم از آزادی بیان می‌زنند حقیقتاً آزادی بیان را هم می‌دهند یا آزادی بیان در آنجا وجود دارد، یا اگر هم مجال آن هست مردم از آن استفاده می‌کنند. مسأله بودن مجال چیزی است و مسأله سود جستن و بهره بردن از آن مجال چیزی دیگر. این ماجرا در مقام مقایسه و تشبیه مثل زمین فوتبالی است که کسی در آن بازی نمی‌کند، برای اینکه مردم آنقدر گرفتاری دارند که وقتی برای بازی فوتبال نمی‌یابند. چه بسا آنقدر کار در عرصه‌های دیگر برای بازیکن‌ها درست کنیم که اصلاً فکر یا وقتی برای بازی برایشان باقی نماند. به هر حال مسأله خالی از پیچیدگی نیست و سر اینکه

**شگفت آنکه  
ما ندیدیم  
کسانی که  
این همه  
از بدی  
آزادی اندیشه  
سخن می‌گویند  
یکجا  
از آفات  
قدرت مطلقه  
سخن گویند  
اگر این  
فساد می‌آورد  
آن هم  
فساد می‌آورد**

این مسأله در کشور ما جان‌نیفتاده، یکی همین پیچیده بودن و روشن نبودن مرزها و حدود و ثغور مسأله است، به اضافه مجال نیافتن مردم یا آگاهان ما برای طرح این مسأله.

## ضرورت وجود نوعی آزادی حداقلی

خوب است به این نکته اشاره کنیم که ما یک آزادی حداقلی لازم داریم که از آن نمی‌توان چشم‌پوشی کرد، چون حتی اگر بخواهیم همین بحث‌ها را کنیم باید یک مقدار آزاد باشیم. یعنی آزادی چنان است که حتی مخالفان آن هم به آن احتیاج دارند. چون، گیرم که شما مخالف آزادی باشید، برای بیان مخالفت خود باید آزاد باشید. یک آزادی حداقلی وجود دارد، یا باید وجود داشته باشد، تا همین مخالفت‌ها و همین بحث‌ها بر سر اینکه آیا آزادی بیان درست است یا درست نیست و اینکه دلیل من چیست که درست نیست و دلیل شما چیست که درست است، در آن مجال بتواند بیان و اظهار شود و مورد بررسی و گفت‌وگو قرار گیرد. اگر همین مقدار از آزادی را هم کنار گذاریم، اصلاً به یک معنا دیگر انسانیت را تعطیل کرده‌ایم، چون انسانیت به گفت‌وگو و تبادل نظر و مبادله وابسته است. اگر مجال مبادله را ببندیم و چنان کنیم که مردم جرأت اظهار نظر نداشته باشند، در واقع دیواری در مقابل انسانیت آنها کشیده‌ایم. از این حداقل آزادی نمی‌توان گذشت. تیغ هیچ‌یک از دلایلی هم که از قول مخالفان آزادی بیان و اندیشه ذکر کردم، بر تن این آزادی حداقلی نمی‌رود، چون آن دلایل هم وقتی می‌توانند ابراز شوند که این آزادی حداقلی وجود داشته باشد. به علاوه «دلیل» آن است که در مقابلش بتوان دلیل آورد. اگر من حکم کنم که شما ساکت بنشینید و دلیل‌های بنده را گوش کنید و قبول کنید، ولی حق ندارید در مقابل من دلیل بیاورید، خرده بگیرید، یا نقد کنید، این دیگر استدلال نیست. استدلال آن است که همواره برای طرف مقابل هم فضای مساوی و مجال برابر وجود داشته باشد تا با آن استدلال مقابله کند. استدلال یک‌طرفه اصلاً استدلال نیست. لذا، همانطور که موافقان آزادی حق ابراز نظر و دلیل دارند، مخالفانش هم چنین حقی دارند، و همانطور که مخالفان آزادی حق اظهار نظر و استدلال دارند، موافقان هم چنین حقی دارند. این مقدار از مجال مقداری است که به کمتر از آن رضایت نمی‌توان داد. درست شبیه این است که بگوییم برای کسانی که در اداره بهداشت کار می‌کنند و مردمی که باید از این کارکنان خدماتی بگیرند، باید حداقل غذایی وجود داشته باشد که بخورند تا بتوانند کار کنند و در مورد غذایی بهداشتی و غیربهداشتی امر و نهی کنند. اگر از بیخ و بن جلو هر نوع تغذیه‌ای را بگیریم، دیگر جان و توانی باقی

نمی‌ماند تا کسی غذای سمی بفروشد یا نفروشد؛ بخرد یا نخرد. یک حداقل تغذیه‌ای باید وجود داشته باشد که گرچه شاید در آن خطایی صورت بگیرد، ولی دیگر از آن کمتر میسر نیست. اگر بخواهیم به هوای اینکه مبادا در همان حداقل نیز غذایی سمی یا میکروب‌دار به فروش برسد، جلو هرگونه تغذیه را بگیریم، اصلاً صورت مسأله پاک می‌شود و اصل موضوع از میان می‌رود. این نکته اول.

## نسبت آزادی بیان و قدرت

نکته دوم اینکه اساساً ما نمی‌توانیم قصه آزادی حقوق انسان را مجزا و منفصل از ماجرای قدرت مطرح کنیم. با توضیحاتی که در مورد جوامع تکنولوژیک و صنعتی و فوق‌صنعتی دادم و اینکه حکومت‌ها تا چه اندازه بر مردم تسلط دارند و فکرسازی و فرهنگ‌سازی می‌کنند، در واقع می‌خواستیم بگوییم قدرت سیاسی چگونه در تار و پود زندگی مردم و در زوایا و سلول‌های مغزشان حضور و نفوذ دارد. این حضور و نفوذ نامرئی است، اما کاملاً مؤثر و غیرقابل انکار است. لذا قصه قدرت همه جا قصه‌ای گفتنی و شنیدنی است و نباید از آن غافل شد. میشل فوکو، فیلسوف فقید معاصر فرانسوی، اصلاً فیلسوف قدرت است. او توضیح می‌دهد که قدرت در جامعه جدید چه می‌کند و در چه زوایا و گوشه‌هایی نفوذ دارد و چگونه اندیشه را در قبضه خود گرفته است. سخنان او از این حیث فوق‌العاده شنیدنی است. انسان‌گاه تعجب می‌کند که او پرده از روی چه چیزها برمی‌دارد و چه رازهایی را در عالم علم و در عالم فکر و فلسفه فاش می‌کند که به گمان و خیال ما هم نمی‌رسید. به هر حال، قدرت با این مسائل نسبتی مستقیم دارد. من اینجا فقط جنبه منفی ماجرا را برای شما می‌گویم. در بسیاری از جاها که حرف‌ها و فکرهای بد و فاسد جا افتاده‌اند، به دلیل این بوده که قدرت پشت سرشان بوده است. اگر این قدرت پشت سر آنها نبود، آنها به اندازه زوری که خودشان داشتند مؤثر واقع می‌شدند؛ ولی چون زور دیگری پشت سر آنها قرار گرفته، آنها چنین چیره شده‌اند.

گاه دیده یا خوانده‌ام که پاره‌ای از روحانیان ما چنین استدلال می‌کنند که شما ببینید یک مارکس با این عالم چه کرده! می‌گویند، فردی چون مارکس با عقیده‌ای فاسد پیدا شد و اندیشه‌های باطلی را ترویج کرد و عالمی را به فساد کشاند و مردم جهان را چندین دهه به یک رشته اندیشه‌های باطل مشغول داشت و چه فتنه‌ها و جنگ‌ها در عالم آفرید و چه حکومت‌های قسی‌القلبی (خصوصاً استالینیزم) را بر مردم حاکم کرد. می‌گویند همه این حوادث به دلیل اینکه آزادی بود پدید آمد. یعنی، گذاشتند این مرد فاسد العقیده افکار خود را آزادانه نشر

بدهد، عقول و افکار را متوجه خود کند، جوانان را بفریبد، ذهنشان را تسخیر کند و رفته رفته آن کند که کرد. اما در این استدلال مغالطه‌ای نهفته است.

به لحاظ تاریخی، مارکس و پیروان و همراهان و همفکرانش، بذر اندیشه خود را ابتدا در اروپا کاشتند. مارکس آلمانی بود؛ به بلژیک و بروکسل و پاریس رفت. نهایتاً در لندن اقامت گزید، سال‌ها در آنجا ماند و در همانجا وفات کرد و دفن شد. انگلس، یار وفادار و همراه مارکس، در انگلیس بود. پدرش در منچستر کارخانه بزرگی داشت و کارگران زیادی را در استخدام داشتند. او کمک مالی فراوانی به مارکس می‌کرد. کسانی مثل باکونین نیز بودند که آنارشیزم بود و از مخالفان مارکس بود، یا پرودون که یک سوسیالیست مخالف مارکس بود. اینها همه روشنفکران پاریس بودند که در آنجا حرف می‌زدند و کتاب می‌نوشتند و سخنرانی می‌کردند. اینها تا وقتی که در اروپا بودند، وزن خودشان را داشتند و کسی آنها را بی‌جهت بزرگ یا کوچک نمی‌کرد. ماجرا از وقتی بیخ پیدا کرد و به قول حضرات این فساد عقیده از وقتی مؤثر شد که قدرت در پشت آن قرار گرفت. این وقتی بود که لنین در روسیه مارکسیسم را ایدئولوژی اعلام کرد و گفت هر کس خلاف این بگوید، خفه‌اش می‌کنم. دقیقاً چنین اتفاقی افتاد. یعنی درست از آنجایی که آزادی بیان نبود، این رأی به اصطلاح فاسد پا گرفت و ریشه دوامد - البته با فرض اینکه فاسد باشد، چون بنده چنین عقیده‌ای ندارم. مارکس آدم نابغه‌ای بود. نمی‌گویم پیامبر یا معصوم بود یا خطا نمی‌کرد، ولی فکری قوی داشت. باور کردنی نیست که این همه عقلای عالم سخره یک ابله دیوانه شده باشند. او حرف‌های خیلی مهمی داشت. هنوز هم حرف‌هایش در علوم انسانی و جامعه‌شناسی، در پاره‌ای از موارد شنیدنی و بحث‌کردنی و موشکافانه است.

به دلیل همان قوتش هم بود که مورد توجه قرار گرفت. اگر ذاتاً قوتی نداشت، لنین هم نمی‌توانست پشت او بایستد. یک چیز فرو افتادنی و شکستنی بالاخره می‌شکند و شما نمی‌توانید نگاهش دارید و شکستنی را ناشکستنی یا امری فانی را باقی کنید. آن اتفاق بدی که افتاد این بود که فکری که باید در کنار رقبای خود مطرح می‌شد، به میدان می‌آمد، هم‌آوردی می‌کرد و با هم‌آوردان خود در یک فضای جنگی برابر آزاد چالش می‌کرد، از این هم‌آوردی‌ها محروم ماند و به تک‌نهالی در بیابانی از فکر تبدیل شد؛ در جایی که فکرهای دیگر ممنوع بودند. یعنی ایدئولوژی غالب و حاکم و حتی سخت‌گیرا نه‌تر از ادیانی مثل مسیحیت و کاتولیسیزم، آنطور بر جامعه شوروی حاکمیت پیدا کرد. به همین دلیل، اگر خطایی هم در

## وقتی می‌گوییم

### آزادی بیان

### باید

### راحت بفهمیم که

### شامل

### آزادی ناسزا گفتن

### نمی‌شود

### شامل

### آزادی افترا زدن

### نمی‌شود

### گرچه شامل

### آزادی دروغ گفتن

### می‌شود

### چون

### دروغ گفتن

### عمل نیست

### خبر است

آن بود افزوده شد، در ضریب‌های بزرگ ضرب گردید، فربه و ماندگار شد، زدوده نشد، نقد و پیرایش نشد و آن آفات را هم به بار آورد. اگر این فکر در محیطی آزاد قرار می‌گرفت، به اندازه قوت و درونمایه خود تأثیر می‌گذاشت و در میان رقبای خود به آن اندازه که قدرت عرض‌اندام داشت، عرض‌اندام می‌کرد، نه بیشتر. آن فکر در جایی به یک قامت بلند تبدیل شد که همه قامت‌های بلند دیگر را قطع کرده بودند. در جایی به چراغی بسیار پرنور تبدیل شد که هیچ چراغ دیگری را روشن نگذاشته بودند. طبیعی است که وقتی چیزی را بدل به قبله و تنها معیار فکر کردید، خوبی‌هایش به همان نحو جذاب می‌ماند، ولی بدی‌هایش آفت می‌آفریند؛ علی‌الخصوص وقتی با قدرت ممزوج شود. قدرت، منطق خودش را دارد. منطق قدرت، سواری گرفتن از همه چیز است برای بقای خویشتن. سواری گرفتن از همه چیز؛ چه دین، چه ایدئولوژی، چه فکر، چه فلسفه، چه شعر و... همه را در استخدام خود می‌آورد تا سوار شود و بتازاند. مارکسیسم هم چنین سرنوشتی داشت. لذا آن استدلال که می‌گوید اگر شما به فکرها اجازه پر و بال باز کردن و رشد و نشر آزاد دهید آنگاه افکار فاسد و باطل چیره می‌شوند، عقول را می‌ربایند و جامعه‌ای را فاسد می‌کنند، استدلال باطلی است. از قضا این حرف متعلق به جایی است که قدرت مطلقه وجود داشته باشد؛ جایی که آزادی فکر وجود نداشته باشد. شگفت آنکه ما ندیدیم کسانی که این همه از بدی آزادی اندیشه سخن می‌گویند، یکجا از آفات قدرت مطلقه سخن گویند! اگر این فساد می‌آورد، آن هم فساد می‌آورد. لرد اکتن، فیلسوف انگلیسی، می‌گفت قدرت فساد می‌آورد و قدرت مطلق فساد مطلق می‌آورد. این حرف بسیار درستی است. قدرت مطلق یعنی قدرت بسیاری که در دستان محدودی مجتمع شده باشد و عادلانه توزیع نشده باشد و از همه بالاتر، مجال نقد نسبت به آن قدرت پدید نیامده باشد. یعنی دیگران اجازه نقد و پیراستن و خرده‌گیری نسبت به آن را نداشته باشند. چنین قدرت مطلق‌الته فساد می‌آورد و این فساد را به همه بخش‌های جامعه سرایت می‌دهد. چنین قدرتی برای توجیه فساد خودش از بعضی افکار و ادیان هم استفاده می‌کند. چون این زور عریان هیچ وقت نمی‌تواند موفق باشد، لذا حتماً باید توجیهی برای خود داشته باشد. این توجیه را از طریق همین افکار جاری پیدا می‌کنند. این درست همان تزی است که مارکس داشت. او می‌گفت این زیربنا یک روینا می‌خواهد؛ یک توجیه؛ چیزی که من و شما قبول کنیم که این قدرت مطلقه‌ای که آنجا نشسته، حق نشستن در چنان

**مشکل در اینجاست در مسائل فکری عده‌ای برای خودشان حق تعیین حق و باطل قائل‌اند و معتقدند که این حق را باید اعمال کنند**

جایگاهی را دارد. از قدیم که می‌گفتند «سلطان ظل الله، یا پادشاه سایه خدا شد - سایه از ذات کی جدا باشد» برای این بود که قدرت مطلقه سلطان را توجیه کنند. می‌گفتند ایشان خدای روی زمین است؛ همانطور که به آن خدا گردن می‌نهد به این خدا هم گردن نهد. این همان توجیه است. یعنی فکر و دین و فلسفه و ایدئولوژی در استخدام قدرت قرار می‌گرفت. در اینجا نیز ما باید خیلی مواظب آن استدلالی باشیم که می‌گوید آزادی بیان و آزادی فکر بد است، چون موجب رواج باطل می‌شود. آری، بد است، در صورتی که محیط آزاد نباشد. ولی اگر محیط آزاد باشد، آزادی بیان و فکر موجب رواج باطل نمی‌شود، برای اینکه اندیشه‌های دیگر هم در هم‌آوردی با او به ظهور می‌رسند، به میدان می‌آیند و او را بر جای خودش می‌نشانند. پس این دلیل هم دلیل چندان درستی نیست.

دلیل دیگر، یا مثال دیگر، این بود که می‌گفتند همانطور که نباید اجازه پخش و رواج غذای سمی را بدهیم و باید نسبت به سلامتی جسمانی خود حساس باشیم، باید نسبت به سلامت روحی و فکری مردم نیز حساسیت داشته باشیم. می‌گوییم، آری؛ وقتی بر همگان مسلم شد و اجماعی حاصل آمد که چه چیزی سمی است، چه چیزی مضر است، چه چیزی خطرناک و بیماری‌زاست، در آن صورت باید از آن جلوگیری کرد. در چنین وضعی قبلاً زد و خوردها بر سر مسأله شده، پیشرفت‌های پزشکی صورت گرفته، بلاها بر سر مردم آمده، میکرب‌ها کشف شده، خطرهای شناخته شده و مردم واقعاً باور کرده‌اند که غذاها، رنگ‌ها و داروهایی مضر و بیماری‌زا هستند و باید از انتشار و خرید و فروش آنها جلوگیری کرد؛ در این صورت است که مردم هم به راحتی رضایت می‌دهند. اما در مورد افکار ماجرا اینطور نیست. افکار باید مطرح بشوند، اگر اجماعی حاصل شد که پاره‌ای از افکار یا کتاب‌ها برای همگان مضر است، آنگاه مثل همان داروهای بیماری‌زا و غذاهای خطرناک و غیره جلوی آنها گرفته شود. اما ما نمی‌توانیم بپذیریم که کسانی پیشاپیش بنشینند و خودشان تصمیم بگیرند که کدام افکار سمی و خطرناک و کدام غیرسمی و غیرخطرناک هستند و بعد اجازه نشر دهند. جامعه، یا دست کم جامعه عالمان، جامعه متخصصان، جامعه آگاهان، باید به این نتیجه برسد که چیزی سمی و خطرناک است یا نیست. اگر شما به منزله یک قدرت مطلقه حتی این جامعه عالمان را هم از اظهارنظر و حرف زدن بازدارید، دیگر چنین اجماعی حاصل نخواهد شد.

مثال‌های روشنی را می‌توان ذکر کرد. مثلاً، وقتی گالیله در مورد گردش زمین و سکون خورشید سخن گفت، با او مخالفت

شد. فکر او را مخالف و منافی فکر دینی می‌دانستند، که البته چنین نیز بود. یعنی عهد عتیق (تورات) صراحتاً خلاف تئوری گالیله‌ای و کوپرنیکی و نیوتنی است. در تورات قصه سکون زمین است و اینکه زمین مرکز عالم است و خورشید بر گرد آن می‌گردد... خوب، در اینجا وظیفه کلیسا چه می‌توانست باشد؟ قدرت حاکمه در مقابل این فکر جدیدی که به ظاهر خطرناک و آشکارا ضددینی می‌نمود، چه بایست می‌کرد؟

آیا در این ماجرا ما حق می‌دهیم قبل از اینکه اجماعی علمی حاصل شده باشد و دیگران هم اظهار نظر کرده باشند و سمی بودن آن روشن شده باشد، کسانی بنشینند و پیشاپیش بگویند که تعیین کننده حق و باطل اند؟ آیا می‌توان پذیرفت که گفته شود یک عده اهل نظر از پیش ساخته و نصب شده و مأموریت یافته‌ای وجود دارند که چنین اموری را تشخیص می‌دهند و خودشان هم اقدام می‌کنند؟ مشکل در اینجا است. یعنی در مسائل فکری، عده‌ای برای خودشان حق تعیین حق و باطل قائل‌اند و معتقدند که این حق را باید اعمال کنند به خاطر اینکه از مردم می‌ترسند یا می‌خواهند نسبت به آنان شفقت بورزند.

این همان چیزی است که در قصه افکار و حق آزادی بیان باید کاملاً مورد توجه قرار بگیرد. اگر تاریخ بشر می‌خواست این طور سیر کند واقعاً خیلی محرومیت‌ها داشت. مثلاً ما در ایران خودمان صدرالمتألهین شیرازی را داریم که فیلسوف بسیار بزرگی است و در ۱۰۵۰ وفات یافت. او شدیداً مورد طعن و تکفیر قرار گرفت، به طوری که مجبور شد مدت‌ها در قریه کهک در نزدیکی قم ساکن شود و در انزوا روزگار بگذراند. همچنین ملا صادق اردستانی را داریم که مورد تکفیر قرار گرفت و بالاخره در بیابان تلف شد. از این نمونه‌ها می‌شود باز هم ذکر کرد. در تمام این موارد آنچه اتفاق افتاد این بود که اصلاً از ابتدا نگذاشتند حرفی به سمع دیگران برسد تا بعد معلوم شود که این حرف مهمی هست یا نیست. این ماجرا به این می‌ماند که در مورد غذایی که هنوز به آزمایشگاه نرفته بگویند سمی است و ما اصلاً اجازه مصرف آن را نمی‌دهیم. آزمایشگاه افکار، جامعه علمی عالمان است. شما به آزمایشگاه نرفته چه حقی دارید بگویند این باطل است یا حق است؟ تمام مطلب همین است. اصلاً در این شکی نیست که بالاخره در میان افکار، افکار باطل هم پیدا می‌شود؛ افکار فاسد هم پیدا می‌شود، همانطور که افکار بی‌ارزشی هم پیدا می‌شود. مگر همه کتاب‌هایی که نوشته می‌شوند ارزش علمی یکسانی دارند؟ مگر همه سخنرانی‌ها یکجورند؟ در عالم فکر هم همین طور است. افکار باطل

و مخرب و ویرانگر حتماً وجود دارند، ولی به آزمایشگاه نرفته نمی شود گفت این فکر باطل است یا حق؛ یا این غذا سمی است یا سالم. مشکل از آنجا آغاز می شود که کسانی بیرون از این آزمایشگاه تصمیم می گیرند. من همیشه گفته ام که آزادی یک مسابقه است. در این مسابقه، مثل هر مسابقه دیگری، برنده و بازنده در خود بازی معلوم می شود نه بیرون از بازی. شما اگر اجازه ندهید که بازی صورت بگیرد، چگونه می خواهید بگویید چه کسی برنده است و چه کسی بازنده؟ مگر اینکه بگویید بنده زور دارم، بازی را تعطیل می کنم و خودم را هم برنده اعلام می کنم. اما این کار عاقلانه نیست و بردی هم ندارد.

اگر به تاریخ پیشرفت هایی که در عالم علم، فلسفه، دین شناسی و غیره صورت گرفته مراجعه کنید، می بینید عموماً چنین واقعه ای را پشت سر خودش داشته اند. یعنی در ابتدا مخالفت هایی آغاز شده؛ مخالفت هایی که پشتوانه های قدرت داشته اند و می خواسته اند جلو چیزی را بگیرند. البته در آخر معمولاً حرف های حق پیش برده اند. یعنی بعد از گذشتن چند دهه یا چند قرن، حرف های حسابی و عاقلانه باقی مانده اند و از صفحه روزگار طرد نشده اند. روسیاهی به کسانی مانده که با آنها مخالفت های جاهلانه کرده اند. دقت کنید که سخن ما بر سر مخالفت عالمانه نیست. مخالفت عالمانه باید در بگیرد و اصلاً عین علم است. علم یک جریان جاری نقادی است؛ یک امر جمعی است. ما علم فردی نداریم. علم امری جمعی است. علم آن فکری نیست که در ذهن من یا ذهن شماست. علم فکری است که در جامعه عالمان مطرح است و همه روی آن کار می کنند. یک ملک مشاع است. متاعی است که مالکیت جمعی دارد. افکاری که من در ذهن خود دارم، تا آنها را بیان نکرده ام نه علم است، نه فلسفه است و نه هیچ دانش دیگری. وقتی که این افکار به بیان آمد و به زبان مشترک بیان شد و وارد جامعه عالمان گردید و مشمول رقابت و معاونت و انتقاد و تضاد و توافق دیگران قرار گرفت، آنگاه است که می توان نام یک فکر علمی بر آن نهاد.

آنچه متأسفانه اکنون در جامعه ما رخ می دهد و نشان می دهد که ما از تجربه های تاریخی گذشته خود و دیگران درس کافی نگرفته ایم، این است که هنوز اجازه نمی دهیم یک آزمایشگاه فکری در جامعه درست شود تا کسانی که سخنان تازه ای دارند سخنانشان را بگویند و دیگران را هم به نقد دعوت کنیم. ما به منقادها بیشتر از نقادها نمره می دهیم. در مقام معلم نیز شاگردانی را بیشتر می پسندیم که آرامترند و حرف ما را راحت تر می پذیرند، نه شاگردانی

را که اهل چون و چرا و در پیچیدن هستند. پدران و مادران نیز ظاهراً آن فرزندی را که سر به زیر و منقاد باشد بیشتر دوست دارند تا فرزندی که اهل چون و چرا و سؤال باشد و در مقابل پدر یا مادر بایستد. این ماجرا در تمام سطوح جامعه ما جریان دارد و حکام ما هم البته استثناء نیستند. فقدان سنت نقادی و ارزش دادن به ناقدان، که چندان در میان ما جاری نیست، متأسفانه به این حوادث خیلی سوء نیز منتهی می شود. همه این حرف ها را فیلسوفان لیبرال و آزادی خواه و مراعات کنندگان حقوق بشر زده اند و تازه سرنوشت بشر در جوامع صنعتی و فراصنعتی این است که داریم می بینیم! وای به اینکه همین اندازه را هم نگویم و اهمیت همین مقدار بهادادن به نقادی و آیین جمعی و رقابت عالمانه را نیز بازگو نکنیم!

در پایان به نکته ای اشاره می کنم که اهمیت دارد. این نکته گرچه ممکن است به ظاهر یک بحث انتزاعی فلسفی یا زبان شناسانه به نظر آید، ولی نتیجه عملی روشن و قاطعی دارد. فیلسوفان زبان بحثی دارند که ما وقتی سخن می گویم گاهی با سخن گفتن خود کاری انجام می دهیم. توضیح اینکه گاه سخن ما خبر از چیزی است و گاه خبر نیست، بلکه کاری است. اگر من بگویم «زمین به دور خورشید می گردد»، این خبر است. یعنی، زمینی در جای دیگر است و خورشیدی در جای دیگر و اینها با هم نسبت هایی دارند که من از آنها خبر می دهم. اگر بگویم «امروز روز چهارشنبه است»، باز هم خبری را اظهار کرده ام. اما گاهی من سخنی می گویم که خبری نیست، بلکه یک فعل (action) است، یک کار است. مثلاً وقتی می گویم، «این رفتاری را که شما انجام می دهید محکوم می کنم» یا «تحسین می کنم»، در اینجا دیگر خبر نمی دهم. همین گفتن من عین محکوم کردن یا تحسین کردن است. یعنی من با این سخنم دارم آن رفتار را محکوم یا تحسین می کنم. نمی گویم که فردا می آیم محکوم می کنم، بلکه اصلاً با این گفتنم دارم عین محکومیت را انجام می دهم. این یک فعل است؛ خبر نیست. یا مثلاً «من لعنت می کنم». معنای این لعن این نیست که بعداً لعنت می کنم. این خودش عین لعنت کردن است. من با گفتن این حرف همان فعل را انجام داده ام. این فرق دارد با اینکه بگویم، «دیروز به فلان جا رفته بودم». اگر این تفکیک را متوجه شده باشید، نکته ای را که می خواهم بگویم تصدیق خواهید کرد. وقتی ما می گویم آزادی بیان، فقط آزادی بیان را می گویم نه آزادی فعل را. چون بعضی از بیان ها بیان نیستند، بلکه عمل اند.

آنچه ما از آن بحث می کردیم حق آزادی «بیان» بود، نه آزادی «عمل» / کار / فعل». باید به هوش باشیم که بعضی

وقت ها ما به ظاهر چیزی را بیان می کنیم، اما در واقع بیان نمی کنیم، بلکه داریم عمل می کنیم. حق آزادی بیان شامل حق آزادی عملی نمی شود. حق آزادی عمل مقوله جدایی است که باید جداگانه آن را مورد بحث قرار داد. اما چون بعضی از عمل ها گفتاری است، یعنی صورت گفتار دارند، اما واقعشان یک عمل است، آنها خارج از محدوده بحث ما قرار می گیرند. افترا زدن یک عمل است نه یک بیان. اهانت کردن یک عمل است، نه یک بیان. ناسزا گفتن، لعن کردن، تقبیح کردن، محکوم کردن، تحسین کردن و کثیری از اینها عمل اند؛ بیان نیستند. لذا وقتی می گویم آزادی بیان، باید راحت بفهمیم که شامل آزادی ناسزا گفتن نمی شود، شامل آزادی افترا زدن نمی شود - گرچه شامل آزادی دروغ گفتن می شود، چون دروغ گفتن عمل نیست، خبر است. اگر من بگویم «زمین دور خورشید نمی گردد»، اشتباه کرده ام یا عمداً دروغ گفته ام، ولی در هر حال این یک «خبر» نادرست است. اما اگر ناسزایی به کسی بگویم (مثلاً «فلان فلان شده!») این اصلاً عین نسبتی است که من دارم به او می دهم. این دیگر خبر نیست و آزادی بیان نیست. این یک تفکیک فلسفی است، اما نتیجه عملی خیلی روشنی دارد.

پاره ای از چیزها که تحت مقوله آزا دی عنوان می شوند واقعاً مصداق آزادی بیان نیستند. در قصه سلمان رشدی، فارغ از هرگونه داوری، عده ای از او دفاع کردند و گفتند مسأله آزادی بیان است، ولی واقعاً اینطور نیست. سلمان رشدی به پیامبر اسلام ناسزا گفته و اهانت کرده بود. او از آزادی بیان استفاده نکرده بود. این هم که گفتم در هیچ کشوری به شما اجازه نمی دهند که از آزادی بیان استفاده کنید تا مردم را بشورانید و فتنه های قومی را بیدار کنید، اگر دقت کنید خواهید دید این چیزها هم مصداق آزادی بیان نیست، بلکه در واقع آزادی عمل است. آنها به راحتی به آزادی عمل اجازه نمی دهند. یعنی چنین نیست که شما زیر پوشش آزادی بیان حق داشته باشید هر کاری بکنید. ممکن است حق داشته باشید هر «حرفی» بزنید، اما حق ندارید هر «کاری» بکنید. اما چون گاهی آزادی بیان صورتی می شود برای عمل (در این فعل های گفتاری) این اشتباه صورت می گیرد. این اشتباه را باید شناخت و از آن حذر کرد.

▲ \* این سخنرانی به تاریخ ۸۱/۸/۲۱ در آمریکا ایراد شده است.

پی نوشت:  
۱- بنگرید به مهر تابان، سیدمحمدحسین حسینی طهرانی.

## آزادی

یک مسابقه است

در این مسابقه

مثل

هر مسابقه دیگری

برنده و بازنده

در خود بازی

معلوم می شود

نه بیرون از بازی

اگر اجازه ندهید

که بازی

صورت بگیرد

چگونه می خواهید

بگویید

چه کسی برنده است

و چه کسی بازنده؟